

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Arts & Music

هنر و موسیقی

فرستنده: کاروان شعر

۰۶ دسمبر ۲۰۱۱

متن سخنرانی شاعر و طنز نویس گرانقدر محترم شکرالله شیون در چهلمین برنامه کاروان شعر که اختصاص داشت به گرامی داشت از شخصیت هنری - علمی استاد وحید قاسمی.

## دو یادگار بر درخت چنار



شکرالله شیون

درست یادم نیست اولین بار از کسی شنیدم یا جایی خواندم که سالها پیش، در دهه ۱۹۸۰، وحید قاسمی آموزگار رشته موسیقی در کودکانهای شهر کابل بوده است. وقتی در بهار سال ۲۰۰۷، در سایت BBC گزارش "گرد آوری و تازه سازی ترانه های کودکان" به همت و پشتکار وحید قاسمی را خواندم، حدسم به باور مبدل شد که او نه تنها از راه ذوق و سلیقه، بلکه با همه هستی و عاطفه اش با موسیقی پیوند دارد. این را به جیتی می گویم که ممکن است شمار زیادی از هنرمندان در سراسر جهان کارهایی برای کودکان و نوجوانان سرزمین شان کرده باشند، اما پرسش اساسی اینجاست: آیا همچو کارکردها در گام نخست با نهاد و روان خود هنرمندان پیوند عاطفی داشته است؟ امیدوارم همیشه یا غالباً چنین باشد.

اگر در روانکاوی هنری وحید قاسمی دقت بیشتر گردد، دیده خواهد شد که این آفرینشگر چند بعدی پیمان صمیمانه اش با نسل جوان را نیز پیوسته و متعهدانه پاسداری کرده است. به این ترتیب می توانم ادعا کنم که راز محبوبیت فراتر از شهرت او نیز در ورای همین اصل نهفته است.

موسیقی، مخصوصاً هنگامی که گروه سنی مشخصی مانند کودکان و نوجوانان مد نظر باشند، از نگاه گزینش سازها اهمیت زیادی دارد. متأسفانه این نکته در بسیاری موارد از چشم افکنده شده است، چنانی که کاربرد و به نوا درآوردن مجموعه چندین آله موسیقی به اصطلاح به خورد کودکان و نوجوانان داده می شود. خوشبختانه، وحید قاسمی با آگاهی علمی که از تناسب موسیقایی و گروه آماج خویش دارد، در انتخاب وسایل نوازندگی همیشه هنرمندانه عمل کرده است.

وحید قاسمی را شخصیتی یافته ام هدفمند، دارای برنامه های خودانگیخته و عمیقاً آگاهانه. در نگاه من، او فرمان پذیر شعور و ذوق و عاطفه خویش است، نه تماشاجی روندها و تابع گرایشهای عام مارکیت هنر و این که مثلاً کدام متاع، در کدام موسم، در کدام بازار به چه نرخ و نوا خریدار دارد تا آهسته و بی خطر همپای دیگران گام بگذارد و به آنان بگوید: شما راه بیفتید، من هم به دنبال تان هستم!

برترین کیفیت وحید قاسمی این است که خود را به معیارهای از قبل عیار شده نمی چسباند. او در نقش یک هنرمند آفرینشگر، با هر کار تازه اش معیار می آفریند.

گرد آوری و تازه سازی ترانه های کودکان هم به شکل کتاب و هم به شیوه "سی دی" با نام مشترک "قوقو برگ چنار" علاوه بر اهمیت هنری/ فرهنگی برای شخص من ارزش تجربی/ عاطفی نیز دارد: بیست و چند سال پیش در جلال آباد معلم بودم. در یکی از روزهای بهاری دخترکی را دیدم، تنهای تنها، بر گرد درختی می چرخید و ترانه "قوقو برگ چنار" را می خواند. شاید همبازیهایش فرار کرده یا - زبانم لال - کشته شده بودند. ده سال بعد از آن رویداد که در فرانسه بودم، به یاد همان دخترک ناز، شعری سرودم که می خواهم آن را به امید سلامت آن فرشته کوچک و سعادت این دوست بزرگ پیشکش برنامه امروزی سازم.

### قوقو برگ چنار

یک شب که ابر های کبود -

خشمناک -

ره را به روی ماه -

دیوار می کشیدند

در زیر بام باد

مرغان خانگی، مرغان دشت، مرغان کوه و جنگل و دریا

بستند عزم قاف

ققنوس،

از جا جهید مست

در کنج بام باد

بر گنبدی نشست

فریاد آمرانه اش آمیخت با امید:

« شادی به کام تان باد

من راه می شمارم »

بر آسمان خفته در اندوه صبح گرم

تا گوشه های تیره آشوب گاه شب

موجی ز باد بال هزاران خجسته مرغ

ره می برید تند

در ذهن کودکان ده ما

کوچ پرندگان

تصویر یک بهار خیالی را،

آشفته می نمود

« شاید بهار آمده پنهان و بی خبر »

می گفت دختری

و آواز بال ها

می کوفت قلب خسته مردان قریه را

« آیا بهار آمده پنهان و بی خبر ؟ »

می گفت شاعری

بر آسمان تیره آشوب بار شب

در یک خط به رنگ سیاه درشت قیر

مرغان به گرد ققنوس

پرواز می نمودند

و بر زمین

آن لحظه دخترک

امید وار آمدن صبح آشتی

بر گرد خویش

تنها قطار می بست

و قو برگ چنار را

خندیده می سرود

« شاید بهار آمده پنهان و بی خبر »

می گفت دخترک

عنقا – دربان قاف – گفت :

« شادی به کام تان باد

خوش آمدید از ره اندوهناک دور

سلطان در انتظار است»

سیمرغ،

بر تاج سنگ قلعه هفتم

مست از شراب خویش پرستی

مغرور،

پرها گشوده بود

و در چشم های قرمز افسانه بار او

مهر و خشم

آلوده بود

مرغان خانگی، مرغان دشت، مرغان کوه، جنگل و دریا

مرغان، تمام مرغان

هر دو بال، بر سینه های خویش بیستند

وزیر منقارهای شان

معنی گنگ گمشدگی را

که سال هاست

از شغال، در گوش های شان بود

زمزمه کردند

ققنوس گفت :

«سلطان ! سلام بادت

ما آمدیم، امشب

تا معنی زندگی را ...»

سیمرغ گفت :

«می دانم، می دانم»

ققنوس گفت :

«سلطان !

ما بندگان سر به سجودت نهاده ایم

باور بکن،

ورنه بپرس از خروس ما،

که به آواز نغز او

سر های هر کدام،

هر صبح،

از خواب ها بلند و بر خاک ها نشست»

سیمرغ گفت :

« می دانم، می دانم »

ققنوس گفت :

« و به هر جرعه آب، سر های خویش سوی تو کردیم »

سیمرغ گفت :

« می دانم، می دانم »

ققنوس گفت :

« می دانی، آری، می دانی

و با این وجود، بی خبر از درد زیستن

بر بام لامکان،

پر می زنی

مغرور و بی نیاز،

از روزه و نماز که کردیم »

مرغان، تمام مرغان،

گوئی کلام کفر شنیدند

معنی گنگ گمشدگی را

یک بار دومین

قدری بلند زمزمه کردند

و هر دو بال، بر سینه های خویش فشردند

و چندین درود، بر مرده گان خویش بگفتند

و دل ها به دست خوف سپردند

ققنوس گفت :

« شادی به کام تان باد

من، راه می شمارم »

نا گاه خروس گفت :

« منم، نشانه سحر

نماد انقلاب »

و طوطی گفت :

« منم، نشانه کلام »

بلبل گفت :

« عشق »

و کیوتر :

« آزادی، آزادی »

و جغد، فریاد بر کشید :

« خاموش! بی ادب! »

مرغان، تمام مرغان  
هر دو بال، بر سینه های خویش فشردند  
محکمتر از قدیم  
ققنوس گفت :  
« سلطان !  
آوار گی، درد،  
بی آشیان شدیم  
طوفان تمام شاخ درختان سبز را  
در هم شکست  
و خانه های مرغان خانگی، ویرانه گشت  
چون جایگاه جغد »  
سیمرغ گفت :  
« می دانم، می دانم که جبر مختار اختیار شما است  
و جبر تان در بال های من، اما ... »  
ققنوس گفت :  
« و اما معجزه در چشم های من »  
و آنگاه،  
با یک نگاه،  
بر دره مخوف  
آتش فروخت ققنوس  
مرغان خانگی، گفتند :  
« نه، نه ... »  
مرغان دشت، مرغان کوه و جنگل و دریا، گفتند :  
« نه، اما ... »  
ققنوس، از فرط درد،  
مستانه بر پرید  
از بین شعله های جنون رنگ  
فریاد بر کشید :  
« شادی به کام تان باد  
من راه می شمارم »  
روحي شفاف،  
از شعله ها برون شد و مستانه پر زنان  
تا جایگاه سیمرغ،

« شادی به کام تان باد »

این لفظ تا هنوز

از قله های قاف

در گوش می رسد

زان روز،

مرغان خانگی را

در سوگ، در شادی،

گردن زدند

مرغان دشت، مرغان کوه و جنگل و دریا

تا دانه ای مگر که برویاند این زمین

بر بال ها

منت این خاک پست را

پیوسته می برند،

آواره همچنان

و، اما، دخترم ...

این لحظه دخترک

از بستن قطار

در گرد خویش، تنها،

خسته است

و آواز ناز او

اندوه قلب کوچک او را

در گوش شب می گوید :

شیر گفت: الا الا

مه گفتم درد و بلا

و بر تابلوی صبح

با ریگ های تیره دریای نغمه اش

یک خط کشیده است :

سیمرغ حرف آخر خود را نگفته است

\*\*\*

ستراسبورگ - فرانسه ۱۹۹۸/۰۴/۰۲